

سه گانه جوهری

کتاب اول

قلب جوهری

کورنلیا فونکه

ترجمه

محمد نوراللهی



انتشارات بهنام



غریبه‌ای در شب

ماه در چشم اسب چوبی تابید و در
چشم موش نیز، هنگامی که تالی آن را از
زیر بالش بیرون کشید ساعت تیک تاک
می‌کرد. در سکون اتاق به نظرش آمد که
صدای پاهای برهنه و کوچکی را در آن
سوی اتاق شنیده است. سپس طنین خنده
و نجوایی به گوشش رسید و صدایی شبیه
ورق خوردن صفحات کتابی بزرگ.

ل. م. بوستون
بچه‌های سبز



آن شب باران می‌بارید؛ بارانی نجواگر و دلپذیر. حتی سال‌ها بعد نیز،
مگی^۱ می‌توانست فقط با بستن چشمانش همچنان به وضوح صدای آن را
بشنود؛ آوایی چون صدای ضربه سر انگشتانی کشیده که به شیشه
می‌کوبد. صدای پارس سگی از جایی در تاریکی به گوش می‌رسید و مگی
که مدام از این دنده به آن دنده می‌شد نمی‌توانست بخوابد.

کتابی که این روزها می‌خواند، زیر بالشش قرار داشت و جلد کتاب در
زیر بالش به گوش مگی فشار می‌آورد؛ گویی می‌خواست او را بار دیگر به
دنیای صفحات چاپ شده بازگرداند.

پدرش اولین بار که متوجه کتاب زیر بالشش شد سر به سرش گذاشته
و گفته بود: «مطمئنم که خوابیدن روی یه جسم سفت و مربع شکل مثل
اون که زیر سرته خیلی راحت. زود باش اعتراف کن. بگو که کتاب قصه‌اش
رو در طول شب توی گوشت زمزمه می‌کنه.»

مگی پاسخ داده بود: «بعضی وقت‌ها آره. اما این فقط واسه بچه‌ها اتفاق میفته.»

و این پاسخ باعث شده بود که مو^۱ بینی‌اش را نیشگون بگیرد. مو. مگی هیچگاه پدرش را به نام دیگری نخوانده بود.

آن شب که سر آغازی برای حادثه‌های گوناگون و تغییر همیشگی چیزهای زیادی بود، مگی یکی از کتاب‌های محبوبش را زیر بالشش گذاشته بود. از آنجایی که باران نمی‌گذاشت به خواب برود، نیم‌خیز شد و در جایش نشست. چشم‌هایش را مالید و خواب‌آلودگی را از آنها بیرون کرد.

هنگامی که کتاب را باز کرد، صفحات کتاب خش‌خش نویدبخشی ایجاد کردند. مگی با خود اندیشید که این نجوای اول، از کتابی به کتاب دیگر متفاوت است و بستگی دارد به این که او داستانی را که کتاب می‌خواست برایش تعریف کند می‌دانست یا نه. مگی به نور احتیاج داشت. همیشه بسته‌ای کبریت در کشوی میز کنار تختش پنهان می‌کرد. مو شمع روشن کردن در شب را قدغن کرده بود. پدرش از آتش خوشش نمی‌آمد. همیشه می‌گفت: «آتش کتاب‌ها رو می‌بلعه.»

اما او دوازده ساله بود و مطمئناً می‌توانست حواسش به چند شعله شمع باشد. مگی عاشق مطالعه زیر نور شمع بود. او پنج شمع‌دان بر روی طاقچه پنجره داشت. کبریت روشن را به فتیله سیاه یکی از شمع‌دان‌ها نزدیک کرده بود که صدای پایی شنید. با نگرانی کبریت را خاموش کرد. حتی سال‌ها بعد هم چقدر خوب می‌توانست آن را به خاطر بیاورد. او روی زانوانش نشست تا به بیرون از پنجره که از بارش باران خیس بود، نگاهی بیندازد. آنگاه او را دید.

باران نوعی روشنائی خفیف در فضا ایجاد کرده و در این حالت، غریبه فقط اندکی واضح‌تر از یک سایه بود. فقط صورتش هنگامی که سرش را بلند و به مگی نگاه کرد، روشن به نظر رسید. موهایش به پیشانی خیسش چسبیده بود. قطرات باران پیوسته بر او می‌باریدند، اما او توجهی به آن نمی‌کرد. همان‌طور بی‌حرکت و دست به سینه ایستاده بود؛ گویی با این کار می‌توانست اندکی خود را گرم کند. او همچنان خیره به خانه می‌نگریست. مگی با خود گفت، باید برم و مو رو از خواب بیدار کنم.

اما او همانجا ایستاد و درحالی‌که قلبش به شدت می‌تپید، به بیرون خیره شده بود؛ گویی سکون غریبه به او هم سرایت کرده بود. ناگهان، غریبه سرش را چرخاند و مگی احساس کرد که غریبه مستقیم در چشم‌های او نگاه می‌کند. مگی به سرعت از تخت پایین پرید و کتاب باز بر روی زمین افتاد. مگی پابره‌نه به سمت راهروی تاریک دوید. هرچند اواخر ماه مه بود، اما خانه قدیمی سرد بود.

هنوز نوری در اتاق مو روشن بود. او بیشتر اوقات تا دیروقت مطالعه می‌کرد. مگی عشقش به مطالعه کتاب را از پدرش به ارث برده بود. هنگامی که مگی از یک کابوس فرار می‌کرد، هیچ چیز به اندازه نفس‌های آرام مو در کنارش و صدای ورق زدن کتاب نمی‌توانست او را آرام کرده و به خواب فرو برد. هیچ چیز سریع‌تر از صدای خش‌خش صفحات کتاب نمی‌توانست کابوس‌ها را فراری دهد.

اما غریبه‌ای که بیرون خانه ایستاده بود خواب نبود. کتابی که مو آن شب می‌خواند، جلد کتانی آبی‌کمرنگ داشت. بعدها، مگی آن را هم به خاطر می‌آورد؛ چه جزئیات بی‌اهمیتی در خاطر می‌مانند.

- مو، یکی تو حیاطه!

پدرش سرش را بلند کرد و با همان نگاه خالی که همیشه وقتی مگی مزاحم مطالعه‌اش می‌شد به چهره‌اش راه پیدا می‌کرد، به او نگریست. همیشه چند لحظه طول می‌کشید تا از دنیای هزارتوی کلمات چاپ شده خارج شود و به دنیای واقعی بازگردد.

- یکی تو حیاطه؟ مطمئنی؟

- آره، به خونه‌مون خیره شده.

مو کتابش را پایین گذاشت و گفت: «قبل از اینکه بخوابی داستی چه کتابی می‌خوندی؟ دکتر جکیل و آقای هاید^۱؟»

مگی اخم کرد و گفت: «خواهش می‌کنم مو! بیا و خودت ببین.»

هرچند پدرش حرفش را باور نکرده بود، اما همراهش رفت. مگی چنان بی‌قرار دست او را در طول راهرو می‌کشید که مو تعدادی کتاب را زیر پایش لگد کرد که این امر اتفاقی غیرمعمول نبود. دسته‌های کتاب با ارتفاع زیاد در گوشه کنار خانه بر روی هم چیده شده بود - البته نه آنطور که سایر مردم آنها را به صورت مرتب در قفسه‌های کتابخانه می‌چینند - نه! کتاب‌ها در خانه مو و مگی زیر میزها، صندلی‌ها و در گوشه اتاق‌ها، حتی در آشپزخانه و دستشویی، بر روی تلویزیون و در قفسه‌ها چیده شده بود. دسته‌های کوتاه و دسته‌های بلند، کتاب‌های نازک و کلفت، کهنه و نو.

آنها مگی را با صفحات بازشان به صرف صبحانه دعوت می‌کردند. ملالت روزهایی که هوا بد بود را از بین می‌بردند و گاهی وقت‌ها باعث زمین خوردن فردی می‌شدند.

مگی درحالی‌که مو را به داخل اتاقش هدایت می‌کرد، آهسته گفت: «اونجا وایساده.»